

فارسی چهارم  
بخوان و بیندیش: انتظار

دبستان دخترانه علوی

سال تحصیلی ۱۴۰۱-۱۴۰۰





# انتظار

بخوان و بیندیش



آفتاب، شروع به تابیدن می کند. امروز پوشش سبزم را کنار می زنم و به دنیای اطرافم سلام می کنم: سلام آفتاب! سلام ای ابر سفید! سلام ای نسیم صبح!

من برای اولین بار چشم به دنیا می گشایم. دنیای من مثل خودم کوچک است و در باغچه ای خلاصه می شود. کمی آن طرف تر در آن سوی باغچه، چند سوسن کوچک با هم زمزمه می کنند و در گوش هم پیچ می کنند. یکی از آنها می گوید: «بیچاره! عمر این هم مثل بقیه ی گل های سرخ کوتاه است. دخترک او را بر شاخه نمی گذارد. او هم به زودی چیده خواهد شد.»

وقتی متوجه نگاه‌های من می‌شوند، زود سر از گوش هم دور می‌کنند و خود را به نسیم می‌سپارند. با خود می‌گویم: «نکند منظور آنها من بودم! آیا به راستی مرا از شاخه جدا می‌کنند؟ آنها از چه دختری صحبت می‌کنند؟» درخت سیب، که پر از شکوفه شده است به آرامی شاخه‌ای را

به سویم دراز می‌کند: «سلام غنچه‌ی کوچک و زیبا! تولدت مبارک!»  
وقتی متوجه غم و اندوه من می‌شود، می‌گوید: «به حرف‌های دیگران توجه نکن. به زودی می‌فهمی خیلی از آنها درست نیست.»  
از صحبت‌های درخت سیب احساس آرامش می‌کنم و به بدن لطیف و مخمل پوشم نگاهی می‌اندازم. در برابر خورشید، آغوش می‌کشایم تا اشعه‌ی گرم آن در وجودم بیشتر و بیشتر نفوذ کند.

درخت سیب می‌گوید: «از این خانه همیشه بوی محبت به مشام می‌رسد. نگاه کن، آن دختر که از پشت پنجره به ما نگاه می‌کند، نرگس است.» چند لحظه بعد در کوچکی رو به حیاط باز می‌شود.



نرگس از اتاق بیرون می‌دود. دلهره همه‌ی وجودم را فرا می‌گیرد.  
کاش می‌توانستم پوشش سبزم را روی خود بکشم تا او مرا نبیند!  
نرگس به من نزدیک می‌شود. به خود می‌لرزم. در کنار من می‌نشیند.  
«سلام غنچه‌ی کوچک من! آخرش به دنیا آمدی! نمی‌دانی چند روز  
است، منتظر هستم باز شوی.» با دست‌های کوچک و نرمش آرام مرا  
نوازش می‌کند.



خدایا، این دخترک چه مهربان است! پس این سوسن‌ها چه می‌گفتند؟  
نرگس آب‌پاش را برمی‌دارد و پر از آب می‌کند. بعد به طرف من  
می‌آید. «حالا باید حمام کنی! با قطره‌های زلال آب، خیلی زیبا می‌شوی! حیف است که تشنه  
بمانی.» قطرات آب مثل بارانی لطیف بر سر و رویم می‌نشینند و به من جانی تازه می‌بخشد.  
نرگس می‌آید و کنارم می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش مهربانانه روی من می‌لغزد؛  
سپس با اندوه می‌گوید: «کاش همان‌طور که تو آمدی، محمّدتقی هم به مرخصی بیاید. می‌دانی  
غنچه! محمّدتقی برادرم است. او را خیلی دوست دارم. اگر از من بپرسند، می‌گویم مهربان‌ترین  
برادر دنیاست. کاش تو هم او را دیده بودی! آن وقت بهتر می‌فهمیدی که من چه می‌گویم.  
خیلی وقت است به مرخصی نیامده.»


چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. لب‌هایش را به من نزدیک می‌کند و مرا می‌بوسد. با تمام وجود عطرش را به درون سینه می‌کشد. قطره‌های اشکش را می‌بینم. مادرش او را صدا می‌کند. به سرعت به طرف اتاق می‌دود. باز هم سردرگم مانده‌ام.

« آخر برادر او کجا رفته؟ این دختر چرا این همه دلگیر است؟ کاش می‌توانستم برایش کاری بکنم!»

گل سوسن با طعنه فریاد می‌زند: «آهای غنچه! دلت را خیلی خوش نکن. تا حالا هر بار که برادرش آمده است، خواهرها و برادرهای تو را از شاخه جدا کرده و به او هدیه کرده است.»

به حرف‌های او اعتنایی نمی‌کنم. آفتاب بالاتر می‌آید. حالا گلبرگ‌های بزرگم که مرا در آغوش خود می‌فشرده‌اند، آرام آرام از فشار خود کم می‌کنند





و به ضخامت یک گلبرگ از هم فاصله می‌گیرند.  
درخت سیب به من نگاهی تحسین‌آمیز می‌کند: «تو  
داری شکفته می‌شوی! واقعاً که گلی به زیبایی تو در  
باغچه نمی‌بینم.»

دوباره نرگس به حیاط می‌آید. هنوز هم غصّه دار است.  
باز هم برای من دردِ دل می‌کند: «گل عزیزم! دلم برای  
برادرم خیلی تنگ شده، می‌دانی؟ محمدتقی به جبهه  
رفته است. من او را خیلی کم می‌بینم. پدرم می‌گوید



در جبهه برای رزمندگان سنگر می‌سازد تا از تیرهای دشمن در امان باشند. او خیلی خوب است. کاش الان اینجا بود!»

امروز سومین روزی است که شکفته‌ام. گلبرگ‌هایم باز شده‌اند؛ دیگر غنچه نیستم؛ یک گل زیبا، خوش‌رنگ و خوشبو شده‌ام. وقتی نرگس به حیاط می‌آید، در صورتش شادی موج می‌زند. درخت سیب می‌گوید: «امروز باز هم بوی شادی همه‌جا را پر کرده است، حتماً جوان خوش‌قلب می‌آید!»

از این خبر خوشحال می‌شوم. نرگس چادر زیبای گل‌داری پوشیده و روی پله‌ی حیاط منتظر نشسته است. در پوست خود نمی‌گنجد. گاه به آسمان و گاه به در حیاط نگاه می‌کند؛ ولی نمی‌داند چرا اصلاً مرا نمی‌بیند؛ مثل هر روز به سراغم نمی‌آید و با من حرف نمی‌زند؛ دلم می‌گیرد. سوسن‌ها باز در گوش هم پیچ می‌کنند.

ناگهان با صدایی که از بیرون به گوش می‌رسد، نرگس از جا می‌پرد. با سرعت تمام شروع به دویدن می‌کند. «داداش آمد. آخ جان!»


با خود فکر می‌کنم: «این طوری که نمی‌شود؛ مثل اینکه کاملاً مرا از یاد برده است! باید کاری بکنم. دستم را به طرف چادر نرگس دراز می‌کنم. فریاد می‌زنم: «باد مهربان، کمکم کن.» باد پیچی می‌خورد و چادر او را به سمت من پرواز می‌دهد؛ به







چادر او چنگ می‌زنم. نرگس یک قدم به عقب برمی‌گردد. دستش را جلو می‌آورد تا چادر را از چنگال‌های تیز من رها کند. نگاهش از روی خارها به طرف من می‌چرخد و از رویم می‌گذرد. دلم می‌لرزد: «آه! مرا ندید.» ولی نگاه شتابان او دوباره به سوی من برمی‌گردد. درحالی که تمام حواسش به در حیا است، مرا از شاخه جدا می‌کند. چند روز می‌گذرد. حالا دیگر کاملاً خشک شده‌ام. محمدتقی به من نزدیک می‌شود، قرآن را باز می‌کند و مرا در میان انبوهی از کلمه‌های آن، که بوی بهشت می‌دهند، می‌گذارد.

طیبه دل‌قندی، با تغییر 



## درک و دریافت



۱ منظور درخت سیب از جمله‌ی « از این خانه همیشه بوی محبت به

مشام می‌رسد»؛ چیست؟

۲ در پایان داستان، چرا گل با اینکه از شاخه جدا شده بود، خوشحال بود؟

۳ چه فرقی بین رفتار درخت سیب با گل‌های سوسن وجود داشت؟

## درک و دریافت



۱ منظور درخت سیب از جمله‌ی « از این خانه همیشه بوی محبت به

مشام می‌رسد»؛ چیست؟

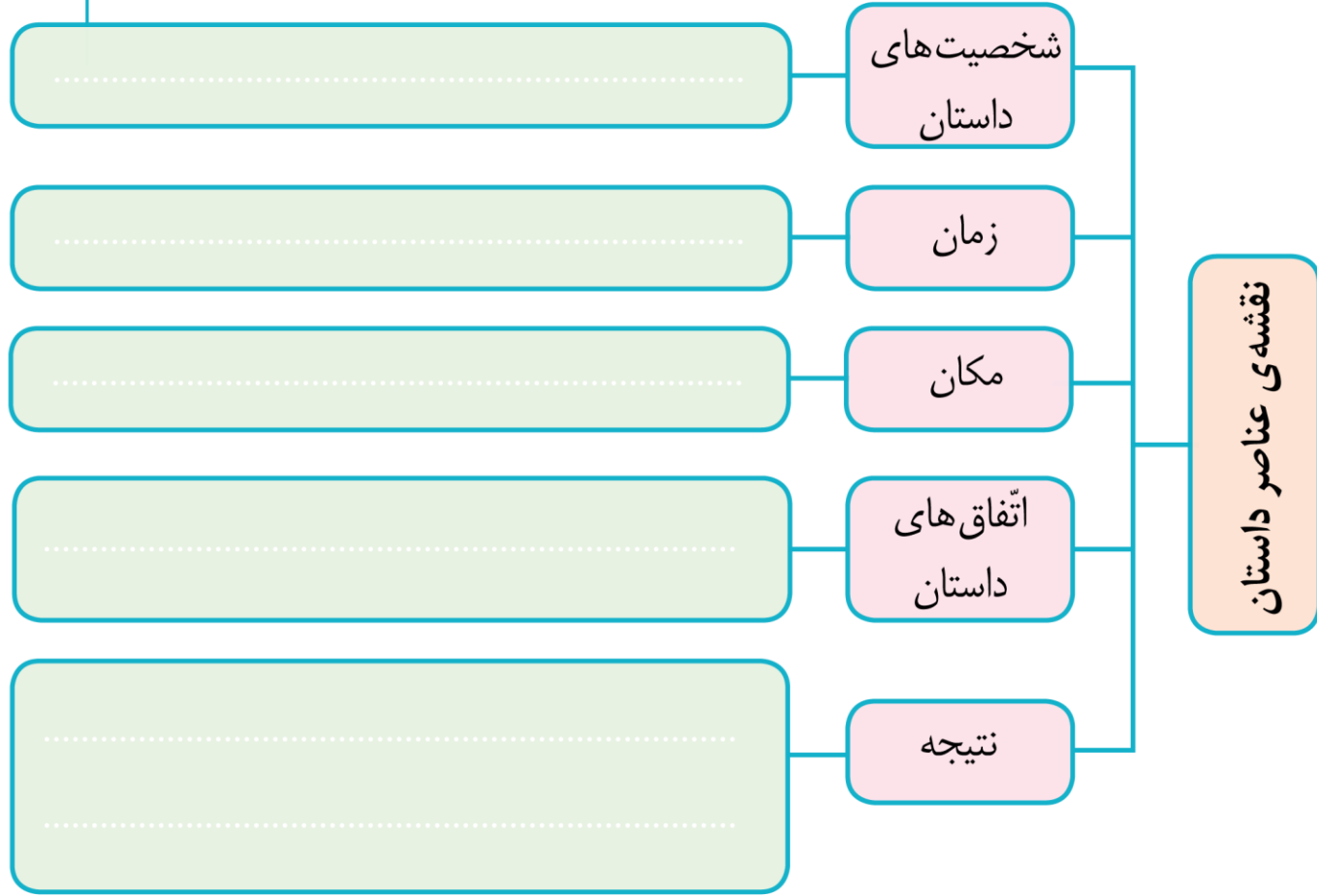
یعنی در این خانواده انسان‌های با محبتی هستند و به هم عشق می‌ورزند.

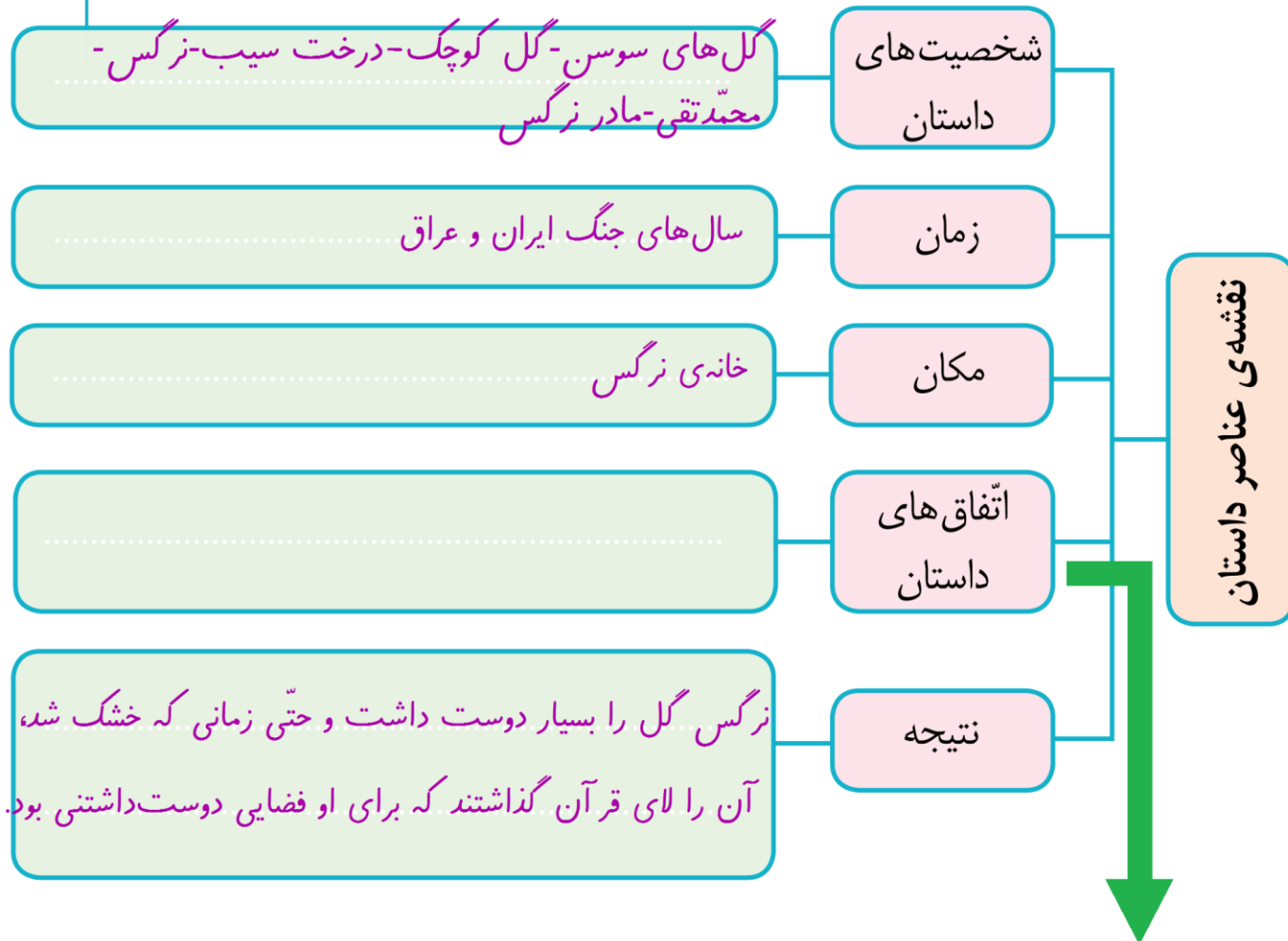
۲ در پایان داستان، چرا گل با اینکه از شاخه جدا شده بود، خوشحال بود؟

چون لای قرآن قرار گرفته و در میان انبوهی از کلمات که بوی بهشت می‌دهند.

۳ چه فرقی بین رفتار درخت سیب با گل‌های سوسن وجود داشت؟  
رفتار درخت سیب محبت‌آمیز و دوستانه بود در حالی که رفتار گل‌های سوسن زشت و طعنه‌آمیز بود.

با توجه به نمودار زیر درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.





بد گفتن گل‌های سوسن از نرگس - امیدواری دادن درخت سیب به گل کوچک - مراقبت نرگس از گل و دوستی آنها با یکدیگر - آمدن محمدتقی از جنگ - چیده‌شدن گل برای استقبال از محمدتقی - نگه‌داشتن گل لای قرآن وقتی خشک شده بود.

# واژگان جدید

لطیف : ملایم، نرم

مَشام : بینی

دلهره : نگرانی

اندوه : ناراحتی، غم، غصه

تحسین آمیز : آمیخته به ستایش و آفرین گفتن، همراه با تعریف و تمجید